

بر سر افتادم چه می‌تازی مرا
بوک بر گیری و بنوازی مرا
بر نخیزم گر بیندازی مرا
آمدم تا چاره‌ای سازی مرا
همچو شمعی چند بگدازی مرا
همچو پروانه به جانمایی مرا
وین نمی‌باید به انبازی مرا
تا کی از ننگ سرافرازی مرا
کرد هم خلوت به دمسازی مرا
کرد صبح آغاز غمازی مرا
تا دهی قرب هم آوازی مرا

سوختی جانم چه می‌سازی مرا
در رخت افتاده‌ام بر بوی آنک
لیک می‌ترسم که هرگز تا ابد
بنده‌ی بیچاره گر می‌بایدت
چون شدم پروانه‌ی شمع رخت
گرچه با جان نیست بازی درپذیر
تو تمامی من نمی‌خواهم وجود
سر چو شمعم بازبر یکبارگی
دوش وصلت نیم شب در خواب خوش
تا که بر هم زد وصال غمزه‌ای
چو ز تو آواز می‌ندهد فرید